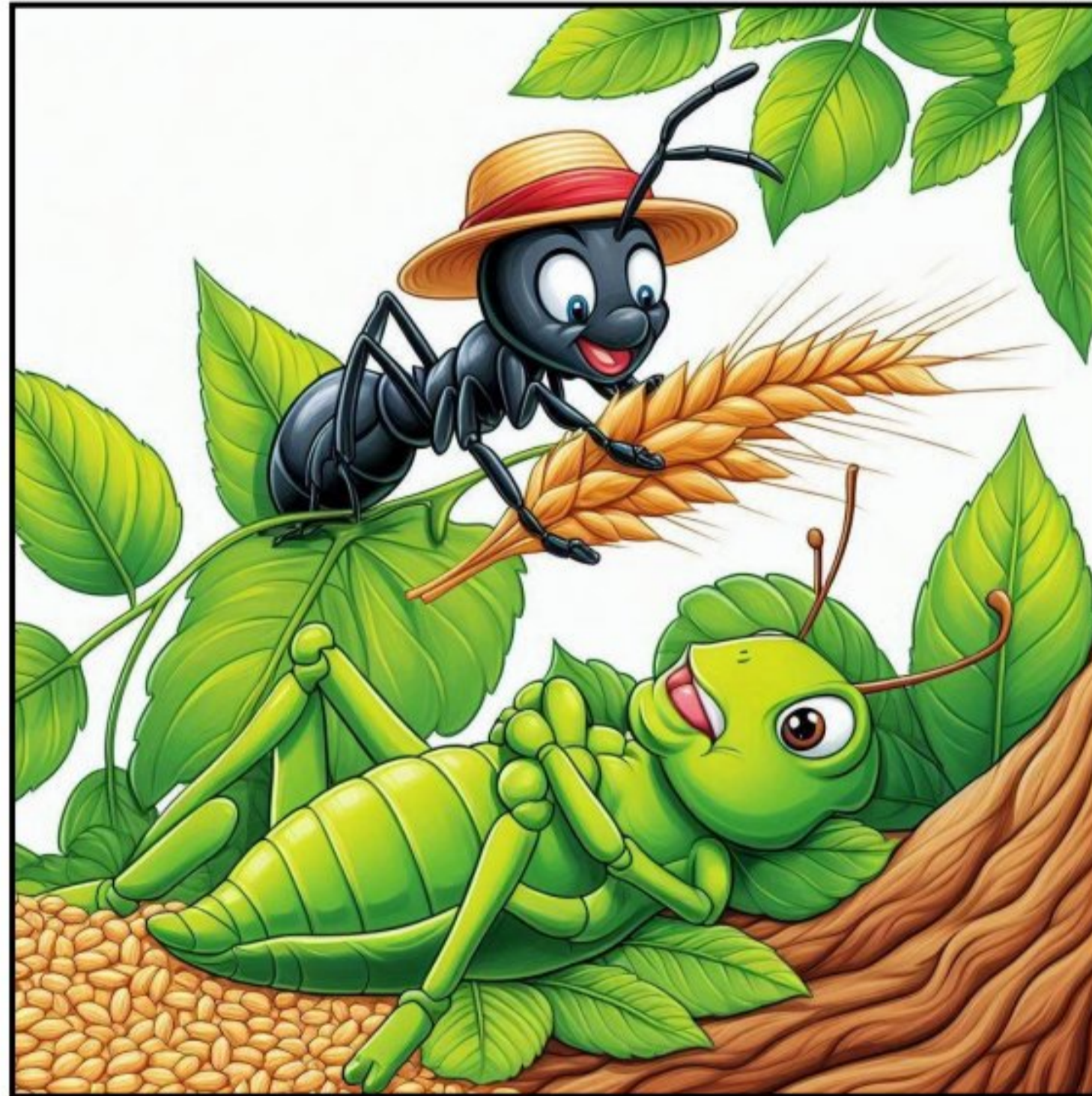




گنجینه‌ی زمستان



در دل یک مزرعه‌ی طلایی، مورچه کوچولویی به نام کارا زندگی می‌کرد. کارا مورچه‌ای بسیار سخت‌کوش بود. او می‌دانست که زمستان، سرد و طولانی است و باید برای آن آماده شود. هر روز صبح زود بیدار می‌شد و با کوله پشتی کوچکش راهی مزرعه می‌شد. امروز باید ۵ دانه‌ی گندم یا ذرت جمع کنم، کارا در دلش زمزمه می‌کرد. او با دقت دانه‌های درشت و سالم را انتخاب می‌کرد و آن‌ها را با نظم خاصی در کوله پشتی‌اش می‌چید. او به خودش قول داده بود که حتماً روزی ۵ دانه را جمع کند.

یک روز، ملخ خوش‌صدا و تنبلی به نام سبزک، کارا را دید که مشغول جمع‌آوری دانه‌ها بود. سبزک با خنده گفت: کارا، تو چرا این قدر سخت کار می‌کنی؟ بیرون هوا خیلی خوب است، بیا با هم بازی کنیم! کارا لبخندی زد و گفت: سبزک، زمستان نزدیک است و من باید برای آن آماده باشم. تو هم باید کمی کار کنی. سبزک با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: زمستان که هنوز نیامده! چرا باید نگران آن باشیم؟





کارا به کارش ادامه داد و به حرف‌های سبزک توجه نکرد. او می‌دانست که برای داشتن زمستانی راحت باید از همین حالا تلاش کند.

۱۰ روز گذشته بود و کارا فقط ۵۰ دانه را در انبار ذخیره کرده بود، با خود گفت اگر همین روند را ادامه دهم، می‌توانم دانه‌های زیادی را انبار کنم.

کارا کل ماه آبان را برای جمع‌آوری دانه‌ها تلاش کرد و هر روز ۵ دانه‌ای که به خود قول داده بود را در انبار خانه‌اش قرار می‌داد. با خود حساب کرد که به نظرم برای کل زمستان دانه جمع‌آوری کرده‌ام. او ۱۰ دانه را در یک بسته قرار می‌داد. با استفاده از چوب‌خط‌های کوچکی که داشت، دانه‌های بسته‌بندی شده را برای خود علامت‌گذاری می‌کرد. در پایان ماه آبان، متوجه شد که از ۱۵ چوب‌خط برای شمارش دانه‌هایش استفاده کرده است و اطمینان دارد تعداد آن‌ها درست است و برای کل سه ماه زمستان دانه جمع کرده است. سبزک هر روز کارا را می‌دید که مشغول کار است و هر بار او را مسخره می‌کرد. اما کارا به حرف‌های او اهمیتی نمی‌داد و به کارش ادامه می‌داد.

ابتدای آذر ماه هوا سرد شد و برف زیادی شروع به باریدن کرد. کارا در خانه‌ی خود ماند و احساس کرد زمستان فرا رسیده است. برف همه‌جا را سفیدپوش کرده بود و هوا بسیار سرد شده بود. سبزک از گرسنگی به شدت رنج می‌برد. او به خانه‌ی کارا رفت و از او غذا خواست. کارا با مهربانی به سبزک گفت: من برای زمستان آماده شده‌ام. تو می‌توانی از غذاهای من بخوری.

سبزک از کارا تشکر کرد و با شرمندگی گفت: من خیلی اشتباه کردم که به حرف تو گوش نکردم. کارا گفت: اشکالی ندارد. مهم این است که از اشتباهاتمان درس بگیریم. آن روز سبزک به کارا قول داد که او هم مثل کارا در فصل پاییز به دنبال غذا برای فصل زمستان خود باشد و سخت تلاش و کوشش کند و برای زمستان آینده آماده باشد.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) چرا کارا هر روز دانه جمع می‌کرد؟

۲) سبزک چه واکنشی به کار کارا نشان داد؟

۳) کارا برای اطمینان از تعداد دانه‌ها چه کاری انجام می‌داد؟

۴) وقتی زمستان فرا رسید، چه اتفاقی برای سبزک افتاد؟

۵) در پایان داستان، سبزک چه درسی گرفت؟

۶) چرا کارا به حرف‌های سبزک توجهی نکرد؟

۷) چه ویژگی‌هایی باعث موفقیت کارا شد؟

۸) اگر کارا هر روز ۵ دانه جمع کند، در ۲۰ روز چند دانه جمع می‌کند؟

۹) اگر کارا در کل ماه آبان هر روز ۵ دانه را جمع کرده باشد، در کل چند دانه را

ذخیره کرده است؟

